

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على من لا نبي بعده
والله اعلم
بما نعبد
والله اعلم
بما نعبد

پروگرام و خدمات
پتال جامع علوم انسانی
طائر

- تداعی معانی (۲) / عمران صلاحی
- طرح تغییر قانون مطبوعات / رؤیا صدر

در غیر این صورت

بعضی از رانندگان محترم چراغ راهنمای سمت چپ را روشن می‌کنند و می‌پיچند به سمت راست و بالعکس. شما که پشت سر این راننده قرار گرفته‌اید نمی‌دانید چه تصمیمی بگیرید. تنها راهش این است که شما به سمت چپ پیچید. در غیر این صورت با او تصادف خواهید کرد و این دیگر حسن تصادف نخواهد بود.

یاد رستم دستان و اکوان دیو افتادیم. داستانش را می‌دانید. اکوان دیو رستم را برمی‌دارد و می‌برد به آسمان و از آنجا می‌خواهد او را پایین بیندازد. منتها چون طرفدار دموکراسی است، برای او حق انتخاب قائل می‌شود و می‌پرسد سخت‌افزار می‌خواهی یا نرم‌افزار؟ یعنی تو را توی دریا بیندازم یا روی کوه؟ رستم که می‌داند حرف‌های اکوان دیو برعکس است، می‌گوید مرا بینداز روی کوه. اکوان دیو هم او را می‌اندازد توی دریا.

اما همیشه این طور نیست، گاهی پیش‌بینی‌ها برعکس درمی‌آید. چون گرفتاری‌های زندگی برای آدم هوش و حواس باقی نمی‌گذارد و ممکن است حتی اکوان دیو هم در محاسبه اشتباه کند و ترتیب آدم داده شود.

با کمی فاصله

از راهنما پرسیدم: «غرفه شماره نوزده کجاست؟»
مردی را نشانم داد و گفت: «دنبال همین آقا بروید.»

دنبال همان آقا راه افتادم. مواظب بودم بین جمعیت او را گم نکنم. کمی که دور شدیم، آن آقا ایستاد، از جیبش تلفن همراه را درآورد، شماره‌ای گرفت و شروع کرد به صحبت. من هم ایستادم و شروع کردم به تماشای مناظر دلنشین طبیعت. زیرچشمی طرف را می‌پاییدم. آن آقا صحبتش را تمام کرد، تلفن همراه را توی جیبش گذاشت و دوباره راه افتاد. من هم با کمی فاصله دنبالش راه افتادم. به جایی رسیدیم که نوشابه و ساندویچ و بستنی و چیزهایی از این قبیل می‌فروختند. تشنه‌ام شده بود. با خودم گفتم کاش این آقا هم تشنه باشد و بایستد و با هم نوشابه‌ای بنوشیم. آرزویم برآورده شد. ایستاد و نوشابه‌ای گرفت. من هم با کمی فاصله ایستادم و نوشابه‌ای گرفتم. نوشابه‌ام را با نوشابه‌اش تنظیم کردم. به همان مقدار که او می‌نوشید، من هم می‌نوشیدم. فرق ما این بود که او نوشابه را با نی می‌نوشید و من همین طوری با شیشه. ضمن نوشیدن، شروع کردم به فلسفه‌بافی. با خودم گفتم کسی که با نی نوشابه می‌نوشد، سر به زیر می‌شود و کسی که با شیشه می‌نوشد، سر به هوا. کسی که سر به زیر باشد، آنچه می‌بیند آشغال‌های روی زمین است مثل کاغذ شوکولات و پاکت چپیس و لیوان بستنی و جای پا و کفش‌های پاره و نو. بستگی به مکانش دارد. و احتمالاً گریه‌ای که دنبال موشی کرده است و یا بالعکس. شاید هم سکه‌ای، بلیت اتوبوسی، و اگر شانس آورد ساعتی، دستبندی و خلاصه چیز به درد بخوری پیدا کند. شاید هم آثار الباقیهٔ انسان‌هایی را که هر قدم دانهٔ شکر می‌کارند. اما کسی که نوشابه‌اش را با شیشه می‌خورد، آسمان را می‌بیند و ابرها را و پرنده‌ها را و شاخ و برگ درختان را و کوهساران را. کسی که آسمان را ببیند می‌تواند شعر بگوید، اما کسی که زمین را نگاه می‌کند فقط می‌تواند نثر بنویسد. با این همه کسی که نوشابه‌اش را با نی می‌نوشد، جلوی پایش را بهتر می‌بیند و کمتر پایش توی چاله می‌زود. بیش از این دیگر جای فلسفه‌بافی نبود. آن آقا نوشابه‌اش را تمام کرده بود و داشت می‌رفت. من هم آخرین جرعهٔ نوشابه را تمام کردم و دنبالش راه افتادم. دیگر چاره‌ای نداشتم، محوطهٔ نمایشگاه آن قدر بزرگ و پیچ در پیچ بود که اگر دنبال آن آقا نمی‌رفتم، گم می‌شدم. مثل خرگوشی بودم که در صفحهٔ جدول و سرگرمی مجله‌ای پایین صفحه ایستاده است و باید از پیچ و خم‌هایی عبور کند تا به هویجی که بالای صفحه قرار دارد برسد. آن آقا دوباره ایستاد و از بستنی فروش دوره‌گردی یک بستنی یخی با طعم توت‌فرنگی خرید. بعدش در حالی که بستنی را لیس می‌زد، دنبال دختری که مقداری کتاب خریده بود راه افتاد. من هم مثل سایه دنبال آن آقا بودم. دختر که می‌ایستاد، آن آقا هم می‌ایستاد. من هم می‌ایستادم. و باز حرکت از نو. آن آقا بستنی‌اش را که تمام کرد، از تعقیب دختر منصرف شد و به راهش ادامه داد. من هم همین‌طور. خوشحال بودم که بالاخره داریم به غرفهٔ شماره نوزده می‌رسیم. آن آقا تلفنش را زده بود، نوشابه‌اش را خورده بود، بستنی‌اش را لیس زده بود، دیدش را هم زده بود. فکر می‌کردم دیگر کاری نداشته باشد، جز رسیدن به غرفهٔ شمارهٔ نوزده. اما اشتباه کرده بودم. آن آقا پس از طی

کردن مسیری طولانی و پیچاپیچ، به یکی از اماکن عمومی رسید و در حالی که بغضش داشت می‌ترکید، وارد آنجا شد. من آنجا کاری نداشتم. اگر هم داشتم نمی‌توانستم کاری بکنم، چون می‌ترسیدم آن آقا را گم کنم و به غرفه شماره نوزده نرسم. ناچار دم در ایستادم و به گل‌های دوردست چشم دوختم. گل‌ها عجب رایحه‌تندی داشتند. یک ربع دم در ایستادم. از آن آقا خبری نبود. آن مکان در دیگری نداشت. آن آقا باید از همان دری که وارد شده بود خارج می‌شد. گفتم شاید در صف نوبت ایستاده باشد. شاید به جای حساب جاری، حساب پس‌انداز باز کرده، شاید هم مشغول خواندن یکی از کتاب‌هایی باشد که خریده است. دم در داشتم دنبال علت‌های دیگری می‌گشتم که مرد خسته و نالانی رسید و از من پرسید:

«ببخشید، غرفه شماره نوزده کجاست؟»
گفتم: «همین جا کنار من بایستید، الان می‌رسیم.»

پشت چراغ قرمز

دوستی به نقل از دوستی دیگر می‌گفت از خیابان ولی‌عصر به میدان ولی‌عصر که رسیدم، چراغ راهنمایی قرمز شد، من پشت یک وانت ایستادم. چراغ برای عابران پیاده سبز بود و آنها با شتاب در حال رفت و آمد بودند. مدت زیادی طول کشید تا چراغ برای ما سبز شد. اتومبیل‌ها به سرعت از دو طرف من به حرکت درآمدند، اما وانت سبزرنگی که جلوی من ایستاده بود، تکان نمی‌خورد. هر چه ادبیات شفاهی بلد بودم، نثار راننده‌اش کردم. فایده‌ای نداشت. از ماشین پیاده شدم تا ادبیات شفاهی را تبدیل به ادبیات کتبی کنم. دیدم از راننده وانت خبری نیست. با خودم گفتم در این شلوغی روز، آن هم در این محل، راننده کجا می‌توانست رفته باشد؟ رفتم جلو، توی ماشین را نگاه کردم. راننده را دیدم که سرش توی فرمان‌گیر کرده و همان‌طور مانده است. چراغ دوباره برای ما قرمز شده بود. یکی دو نفر از راننده‌های دیگر را صدا زدم آمدند، کمک کردیم و به زحمت توانستیم سر راننده وانت را از توی فرمان در بیاوریم. مأمور راهنمایی هم با قبض جریمه‌اش سر رسید.

از راننده پرسیدم: «چه طور شد که این طور شد؟»

گفت: «چراغ قرمز خیلی طولانی شد، ما حوصله‌مان سررفت، روزنامه هم نداشتم بخوانیم، حب هم نداشتم درست کنیم، رادیو هم نداشتم گوش بدهیم. وسوسه شدیم، گفتیم بیسیم می‌توانیم فرمان را بکنیم توی فرمان و در بیاوریم. کردیم، ولی نتوانستیم در بیاوریم.»
بعد رو کرد به مأمور راهنمایی و گفت: «جناب سروان اگر شما به جای من بودید، می‌توانستید در آن حال، رانندگی کنید؟»